

همواره در ضمیرش نفرت خود را از این تنگی و آشفته‌گی زمزمه می‌کرد و در اعماق درونش می‌گفت:

«مدتی است در باطنم کسی مرا فرا می‌خواند، شاید اوهام از پیش تنیده‌ام باشد که لاجرم از افکار خسته و ترسیده‌ام نشأت گرفته است!

ولی یکباره تمامی خستگی روح پرخروش خود را که بر جسم و فکرش سنگینی می‌کرد از خود تکانده و خاموش به کار خود ادامه می‌داد.

چه‌بسا بهتر است حقیقت را دنبال رو باشم و قبل از اینکه افکار برخاسته از اوهام خامم تمام وجودم را فراگیرند، خودم را از چنگال عنکبوتی آنها برهانم...!

آرزویم، چنان‌که می‌خواهم خوب زیستن است، ولی حال که برای من، جز دلی خسته و تنی لرزان چیزی نمانده است همواره خواهم گفت...؟

ای افکار خام، زود از من دور شوید و مرا با درد سنگین سینه‌ام تنها بگذارید، که سرودن نغمه‌های غم‌انگیز را چون شبانی که در خلوت خود می‌سُراید دوست دارم.

و حالا چون دخترچگان، به گرفتن پره‌ای فرو افتاده از بال پرندگان و قاصدک‌های سبک بال آسمان، دستان خالی‌ام را به سویشان دراز کرده و دنبال نسیمی می‌گردم که قاصدکم را به سویم روانه کند.

ولی افسوس که این قاصدک‌ها همه مجازی‌اند و زندگی سخت‌تر از سنگ... و اگر نبود پره‌ای نازک و باریک خیالاتم، شاید از سنگینی سنگ‌های زندگی‌ام شکسته بودم!

پس وای که همیشه نیازمند خواهم بود!

نه به سنگ‌های قیمتی...

شاید به دلی سبک‌تر از مهربانی دست‌هایی که به سویم گشوده خواهد شد، و شاید به روحی آرام.»

دیر وقت بود و افکار لیلا از خستگی و فرسایش راه طولانی روز بر تن‌اش سنگین می‌کرد، سنگین‌تر از چشمان غبارگرفته از بی‌خوابی، باید بارعزم می‌بست و رو به سوی خانه می‌کرد.

تا غروب، شاهد شیرینی‌های وهوی و دویدن و هیجان بچه‌هایی باشد که از دیدن لیلا به وجد آمده و مهربانی را در چشم‌های خسته و دستان شیرین او جستجو می‌کردند!

و موج انتظار را در چشمان فرو رفته پدر میان‌سالی که از غم غیرت و از دیدن چهره به ظاهر شاد و آکنده از درد و رنج دختر مهربانش که فشار روزگار در اوج جوانی شادی را از سینه‌اش به یغما برده است، باید جستجو کرد!

معمار چیره‌دستی که از فراز داربست‌های ساختمان فرو افتاده و کمر خود را در لابه‌لای میله‌های سخت وا گذاشته و هیچ وقت قادر به حرکت نخواهد بود.

مرد جوان بدون سؤال از قیمت کالا، فندک را گرفته و اسکناس درشتی را به دست لرزان لیلا سپرده و با چراغ سبز به نرمی حرکت کرد...!

- آقا، لطفا صبر کنید، بقیه پولتان...

ولی انگار نیما چیزی نشنیده است، باید با سرعت حرکت کند تا مزاحم تردد بقیه خودروها نباشد.

روز و روزهای بعد...

نیما همواره می‌دید که این دختر، لابلای خودروها به فروش متاع داخل کیف‌دستی خود مشغول است و از مدتی پیش او را در نظر گرفته بود...! چند روز بعد پشت همان چراغ قرمز... و باز لیلا و باز همان خودرو...! لیلا ابتدا بدون نگاه به صورت سرنشین ماشین گفت:

- آقا...

ولی به محض اینکه دوباره چشمش به نگاه مهربان مرد جوان افتاد، قبل از تمام شدن جمله، حرف در گلوی گره خورد و سرعت ضربان قلبش شدت گرفت، ولی قبل از ادامه سخن...

- خانم لطفاً یک عدد کبریت...

لیلا با دستان کودکانه خود کبریت را تسلیم مرد جوان کرد و باز بیش از بهاء... و حرکت!

- ولی آقا...!



دوباره شب فرا رسیده است، لیلا در کنج خلوت خود و زمانی که همه افراد خانواده به غیر از مادرش به خواب رفته‌اند، راه آشنا و نزدیک شب را با کاغذ و قلم و افکار خود می‌پیماید...

« باز ضمیرم مرا فرا خوانده است!

نوید آمدن روزهای بهاری من...

آواز بلبلان در شاخسار قلب‌های مهربان، آمدن بهار را نوید می‌دهند!

حرارت نگاه از پشت مردمک‌های مهربانی، قلبم را می‌فشارد و خونم را به تندی سیلاب‌های ویرانگر به مغزم می‌رساند.

صدای ضربان قلبم افکارم را آشفته و آروزهای فسیل گشته‌ام را از اعماق درونم شسته و به دیدگانم رسانده است.

آه، از آرزوهای کهنه و فرسوده من که سنگ فرش‌های مخملین کوچه باغ زندگی‌ام را مزین نموده است.

ولی این سنگها، دلم را می‌سایند، مثل اینکه از پاهای برهنه‌ام به قلبم راه یافته‌اند! و زمانی که در راه گام می‌نهم، قلبم آشفته ی تیزی سنگ‌های زیر پایم می‌شود.

ای صخره‌های بلند مقابل زندگی‌ام...

آرام نخواهید ماند، زمانی که به نرمی آب‌های اقیانوسی آرزوهایم سینه‌تان را خواهم شست و مسیر از پیش ساخته خیالم را از دلتان باز خواهم گشود، زمانی که...! »

و زمانی که صبح فرا می‌رسد، لیلا مضطرب دیدن دوباره آن مرد جوان...!

چه زود آشنای دیرین من شده است؟!

و یک آن پرنده خیال در باطنش به پرواز آمده و فکر می‌کند، شاید او نیز بابا لنگ دراز رویاهای من است!

می‌ترسد، ولی اشتیاق دیدن دوباره ی چشمان مهربانش او را به راه می‌اندازد. تا حال از مهربانی‌ها به این اندازه نترسیده بود، و به اندازه ترس، راغب مواجهه ی مجدد با منبع ترس نگشته بود!

عجب تجربه جدید و دل‌انگیزی!

شاید پشت این مهرها، دام‌هایی گسترده است و شاید عین مهربانی و مهر پاک است که مرا فرا به سوی خود فرا می‌خواند ولی به هر حال قلبم اجازه دخالت افکار منفی را به من نمی‌دهد.

« این همان ندای ضمیرم هست که مرا قبل از این به سویش فرا می‌خوانده است...! »

مثل اینکه دوستش دارم!

ولی نباید در خودم اجازه این حس سرکش را به جولان آورم که لاجرم زیر سُم‌های آهنینش، هستیم را پایمال خواهد کرد...!

ولی باز ندای قلبم لحظه ای رام نیست...!

می‌گویند که دوستش داری و به ندای من گوش کن...! »

چند روز و چند هفته گذشته و لایلا به هر ماشینی که شبیه اتومبیل آن مرد جوان است با تردید نزدیک می‌شود، هم دلش مواجهه می‌خواهد و هم ترس از مواجهه مجدد!

چرا مدتی است که او را نمی‌بینم، مگراو کجا رفته است؟!

آیا ممکن است دوباره از این مسیر حرکت کند؟

آیا او هم مرا را دوست داشته است؟

یا چون شبی به نرمی آمده و چون طوفانی به تیزی گذشته است...! شاید فراموش کرده است که کسی دوستش دارد و می‌خواهد دوباره ببیندش...!

ایام در گذرند و یک روز صبح، اول وقت به خودرویی می‌رسد که با نزدیک شدن لیلا شیشه‌اش را پائین کشیده و باز یک قلم کالا می‌خواهد...! « آه خودش هست، او همان مهربان من است » ولی پاهای لیلا اجازه حرکت را از او سلب کرده‌اند...!

با هزار زحمت و طیران قلب به او نزدیک شده و کالای درخواستی را تحویل می‌دهد، ولی این بار قبل از اینکه مرد جوان اسکناس خود را تحویل لیلا دهد، لیلا خودش به آرامی از آن محل دور و دورتر می‌شود...

- « آهای خانم... پولتون...؟! »

ولی انگار لیلا این صدا را نمی‌شنود و آرام دور می‌شود.

این جریان دل نیما را نیز پر آشوب ساخته است.

هر دو می‌دانند و از ضمیر خودشان باخبرند و دلها نیز در ارتباط هستند و بدون اطلاع قبلی به کار خود ادامه می‌دهند!

آیا سنجیت آرام دلها نیز برای آنها آشکار است؟

ولی دل که سنجیت نمی‌شناسد، آنرا می‌خواهد که دیده است و با حرف منطق کاری ندارد، مصداق سخن باباطاهر:

«بسازم خنجری نیشش ز فولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد»

لیلا با قدی کشیده و قامت سرو، ابروانی متناسب با گودی چشم و چشمانی تیره و درشت، موهایی لخت و مشکی و گونه‌هایی نسبتاً برجسته و لب‌هایی زیبا و دل‌انگیز، دختری نبود که هر بیننده را سرمست خود نکند...!